داستان کوتاه «لگاح»

نسیم مرعشی

آفتاب تازه زده بود. امّ‌عقیل داشت کاغذ پاره‌ها را ریز می‌کرد، می‌ریخت جلوی بز، بز از دَم و شرجی بی‌حال بود و پستان خشکیده‌اش لای پاهایش تکان می‌خورد. کاغذها را بی‌میل بو کرد و بی‌میل جوید. امّ‌عقیل چِلّابش را روی سر محکم کرد، چمباتمه زد روبه بز و آه کشید. امروز هم شرجی بود و خفه بود و آسمان زرد بود. مثل دیروز و پریروز و لابد فردا و پس فردا. شرجیِ چه موقع توی بهار؟ خورشید زور می‌زد نورش را از لای بخار رد کند و بتاباند روی زمین. زورش ولی نمی‌رسید. به جای نور، هرمش می‌ریخت روی خاک. خاک بخار می‌شد؛ تنه‌ی سوخته‌ی نخل‌ها بخار می‌شد؛ خانه بخار می‌شد؛ امّ‌عقیل هم انگار داشت بخار می‌شد. آخ اگر عقیل می‌آمد و کولر گازی می‌آورد...

— خاله، خاله، پاشو خاله. دِ یالله.

امّ‌عقیل سرش را بلند کرد. خیلی روز بود کسی در خانه‌اش نیامده بود. شرحان بود. پسر ابوشبیب، تنها بچه‌ی روستا.

— دیدی چی شده خاله؟ او نخل بلنده لِگاح داده.

امّ‌عقیل دستی به سر بز کشید و رد انگشت شرحان را گرفت. نخل‌های سوخته‌ی بی‌سر، کوتاه و بلند، عین جنازه‌های سر پا، خارهای زمین، خارهای چشم امّ‌عقیل، کج

و کوله فرو رفته بودند توی خاک. نخلستان قبرستانی بود برای خودش. امّ‌عقیل باز آه کشید:

— برو پی کارت بچه. ئی نخلا همه سوخته‌ن.

— ولله خاله، به سید عباس لگاح داده. چند تا هم داده. خودُم اول صبح دیدُمشون. ئی قدن. پوستشونم سبزه. آقام هم دیدشون. خودش گفت بیام دنبالت. تونه جون عقیل زود بیا خاله. آقام می‌گه ده کارتن بلکم بیست کارتن خرما می‌ده.

امّ‌عقیل و شرحان که رسیدند پای نخل، ابوشبیب داشت زور می‌زد برود بالا. با چفیه عرق پیشانی‌اش را گرفت. گفت:

— می‌ترسُم برُم بالا بیفته، خاله.

امّ‌عقیل گفت:

— ئی بچه نفهمید، تو چرا توقعِ لگاح داری اَ ئی نخلا؟ نخلستون خو هشت ساله سوخته‌ن. وِ... یادته رطباشه ابوشبیب؟

— ئی نخل جون داره خاله. دست بزن. پوک نیست. بیا دست بزن خاله.

امّ‌عقیل با کف دست چند بار کوبید به تنه‌ی نخل. بعد دست‌هایش را سایبان کرد و نگاه کرد بالا. آفتاب شرجی و سایبان؟ آفتاب شرجی پخش می‌شد توی آسمان. به جای آفتاب، آسمان چشم را می‌سوزاند. امّ‌عقیل سه شاخه‌ی خشک سمج را دید که چسبیده‌اند سر نخل سوخته.

— کو ئی لگاح؟ خدا خیرت بده ابوشبیب. ئی جونوری چیزیه چسبیده او بالا.

— په چته خاله؟ کو چشات؟ مو دارُم می‌بینُم. لگاحه.

اگر آن سبزی خوش‌رنگ وسط برگ‌های خشک نخل نبود، نخلستان همه‌اش سیاه و سفید بود. تنه‌های سیاه با اگر مانده بود، چند سعف خشک خاکستری، آویزان به هر کدام. اما آن تکه رنگ سبز، تنها رنگ تمام نخلستان را نمی‌شد روی درخت ندید. حتی با چشم‌های آفتاب زده‌ی کم‌سوی امّ‌عقیل. امّ‌عقیل سنگی برداشت و انداخت بالا. ابو شبیب بُراق شد:

— واویلا. په چته خاله؟ می‌خوای بندازیش؟ آ؟ بعدِ ئی همه سال که ئی نخلستون می‌خواد خرما بده، می‌خوای لگاحه بندازی؟

— نه ابوشبیب، جونور نیست. بلکم‌م لگاحه.

— مو گفتُم به‌ت که.

— بیا عامولَفتِه. دِ بیا. نخله اینجان.

صدای شرحان بود که به سمتشان می‌دوید. پشت سر شرحان، زائر لفته عصا می‌زند. دشداشه‌اش از زیر گلو تا وسط شکم خیس بود و شکم باد کرده‌اش با هر عصا زیر دشداشه لیز می‌خورد. امّ‌عقیل روی زمین تف کرد.

— کی ئی نِجِسه خبر کرد؟ مو رفتُم.

ابو شبیب گفت:

— خاله دِ بمون. چه‌کار باش داری؟ بزرگ روستان خو. وایسا ببینیم چه باید بکنیم با ئی لگاح؟

امّعقیل پشت کرد به زائر لفته وروی زمین نشست. دامن پیراهنش را زیر پایش سفت کرد و سرش را تکیه داد به یکی از دست‌ها. زیر لب زائر لفته را نفرین می‌کرد. مثل تمام سال‌های گذشته.

زائر گفت:

— باز شده ابوشبیب؟

— نمی‌دونم زائر.

شرحان گفت:

— مو برم بالا؟ طنابه بده بویه.

تا ابوشبیب بگوید: «نمی‌تونی.» شرحان قدِ دو نفر کشید بالا:

— دوتاش بازه عامو لفته. دوتاش هم ترک داره.

صدای زائر لفته از ذوق می‌لرزید:

— په طلعه می‌خوایم. وقتی هم خو نداریم.

امّعقیل از نفرین ایستاد:

— ابوشبیب شرحانه بفرست ببینه نخل نری تو ئی نخلستون طلعه نداده؟

شرحان دوید لای بخار و نخل‌های سوخته. مثل بلبل، لای نخلستان سبز،

زائر لفته گفت:

– یکی باید بره طلعه‌ی خوب بیاره. مال امسال، که خوب بگیره. ئی نخل نرای خومون اگه زنده هم باشن خو دیگه جونی ندارن.

امّ‌عقیل گفت:

– می‌گم عقیل بیاره اَشهر.

زائر لفته گفت:

– خودت می‌دونی عقیل اگه پاشه بذاره تو ئی روستا میام براش، سرشه می‌بُرُم.

– غلط می‌کنی. سه ساله بچه‌مه آواره کردی. خونه‌شه. باید بیاد سر نخلستونش.

– نخلستون مال عقیله؟ ارث بواشه؟

ابوشبیب گفت:

– صلوات بفرست زائر.

امّ‌عقیل گفت:

– ئی لفته فکر کرده چون گاومیشاشه داره نخلستون هم مال خودشه.

– موندُم زیر خمپاره گاومیشامه بردم. تو هم می‌خواستی بمونی. جلوته گرفتم؟

– روستا مال همه‌ن لفته. ئی نخلستون آباد شه عقیلُم میاد. چرا بمونه غریبی ناطوری؟ غیر ئی پسر چی مونده برا مو؟

– ناطوری؟ انگار گوشات نمی‌شنوه چه خبره امّ‌عقیل.

– تهمت می‌زنن بهش. تو خودت دیدی؟

— او عقیل اگه آدم بود خودُم همه چی می‌دادُمِش. اما الان نمی‌ذارُم پاشه بذاره اینجا.

— تو غلط می‌کنی.

شرحان رسید. به دو. دنده‌هایش زیر پوست خیس و سیاه سینه بالا پایین می‌شد. چشم‌های سرخش آب افتاده بود از آفتاب.

— همه جایه گشتُم عامو لفته، نبود.

خار افتاده بود به پای لخت شرحان و خون می‌آمد. امّ‌عقیل گفت:

— ببینم پاته عینی. ای مادرت بمیره.

ابوشبیب گفت:

— طلعه اَ کجا بیاریم زائر؟

*

شرجی ظهرها می‌افتاد. آقتابِ ظهر زورش به آب می‌رسید. همه چیز را می‌خشکاند. خاک را، نهر را، پوست گاومیش‌های زائر لفته را، گلوی آدم‌هایی که توی مُضیف نشسته بودند را. خدّوج، زن ابوشبیب، آب یخ می‌داد دستشان.

— اوفِّی!

امّ‌عقیل بادبزن حصیری‌اش را توی دست می‌چرخاند. بادبزن یادگار سبزی نخلستان بود. وقت هرس زن‌ها می‌نشستند زیر سایه‌ی نخل‌های بلند باردار، به بافتن. شاخه‌ها را خیس می‌کردند توی آب‌های رنگی و می‌بافتند. کاسه می‌بافتند، سبد می‌بافتند، همین بوریای کف مضیف را هم زن‌ها بافته بودند. برای شیشه‌های عرق لگاح، عَلّاگه

می‌بافتند به چه بزرگی. لِگاح که تمام می‌شد، می‌نشستند به عرق گرفتن. بوی عرق روستا را برمی‌داشت. امّ‌عقیل گفت:

— ئی نخلستون آباد شه ئی بز هم اَ بدبختی درمیاد. بلکم دوباره شیر داد.

— همه‌مون اَ بدبختی درمیایم.

خدوج گفت:

— رفته‌ها هم برمی‌گردن امّ‌عقیل. برادرام. پسر عاموهام. مردیم اَ تنهایی.

زائر لفته جلوی مُضیف سیگار می‌کشید و از راه چشم برنمی‌داشت. ابوشبیب هم. خدوج و امّ‌عقیل و شرحان که توی مضیف منتظر طلعه نشسته بودند هم. هوا، بالای جاده از داغی موج برمی‌داشت. خدوج داد زد:

— بیا زیر سایه خو ابوشبیب، گرما نزندت.

روز اول زائر لفته خودش رفته بود دنبال طلعه. پیدا نکرده بود. نخلی نمانده بود توی نخلستان‌های اطراف که طلعه داشته باشد. بعد ابوشبیب رفته بود. پیدا کرده بود بعدِ دو روز، اما طلعه‌ای که آورده بود خشک بود. مال پارسال، پیارسال. خودش هم نمی‌دانست. زائر لفته گفته بود: «ئی طلعه قوت نداره. خرمای خوب نمی‌ده.» سپرده بودند خلیل، برادر خدوج از شهر بیاورد. زائر لفته گفته بود: «تا ظهر اومدی، اومدی خلیل. نیومدی لگاح خراب می‌شه.» آفتاب هنوز از وسط آسمان نیفتاده بود که خاک موتور خلیل ته جاده پیدا شد.

*

ابوشبیب دست کشید به تنه‌ی نخل. پرسید:

— می‌گی تحمل‌مه داره؟

— برو بالا خاله. خدا کریمه. یالله بگو.

ابوشبیب طناب را انداخت دور کمر خودش و کمر نخل. آمد که گره بزند اشک جمع شد توی چشم‌هاش.

— ئی کار رسول بود خاله. دلُم رضا بالا رفتن نمی‌ده.

زائر لفته گفت:

— خدا بیامرزه رسوله. برو بالا ابوشبیب. دیره.

— ابتسامه نمیارین؟

امّ‌عقیل گفت:

— میرم دنبالش. یالله خدوج.

زائر لفته سیگاری آتش زد.

ابتسام را توی حیاط پشت خانه‌اش پیدا کردند. موهایش را دورش ریخته بود و شانه می‌کرد. هر بار که شانه را پایین می‌کشید، دست می‌انداخت موهای گیر کرده توی شانه را گلوله می‌کرد می‌گذاشت جلویش. یک کپه شده بود. گفت:

— یادته گیسامه خاله؟

— مال غصه‌ست عزیزُم. نخلستون که بار بده همه‌مون از ئی حال درمیایم.

— نخل بلندوم رسول بود، که افتاد خاله. ئی نخلستونه می‌خوام چه‌کار؟

— هشت سال گذشته خاله. دیگه باید سیاهه درآری. باید به خودت برسی. پاشو بریم عینی. نباشی ابوشبیب نخله لگاح نمی‌کنه.

خدوج گیس ابتسام را بافت. امّ‌عقیل عبایش را سرش کشید. زیر بغل‌هایش را گرفتند و بلندش کردند. ابتسام فروند رسول را برداشت. تمام راه می‌خواند:

— وِ... رسول، نخل بلندوم رسول، بابام رسول. چراغ خونه‌م رسول.

ابوشبیب ابتسام را که دید بلند شد:

— خدا بیامرزه رسوله ابتسام. اجازه می‌دی؟

ابتسام دست کشید به تنه‌ی نخل و فروند را داد دست ابوشبیب:

— انگار زنده‌ن. بسم‌الله ابوشبیب.

ابوشبیب طناب را کنار گذاشت و فروند را بست.داس را گذاشت لای دندان‌ها. خدوج طلعه را کف دستش تکاند. دستش سفید شد از گرده‌ها.

— تا خودِ شادگان رفته براش. سِی کنین چه طلعه‌ایه.

صدای ماشالله بلند شد. خدوج طلعه را داد دست ابوشبیب و دستش را لیسید. امّ‌عقیل گفت:

— نکنه ابوشبیب یه پسر دیگه می‌خواد خدوج؟

خدوج سرخ شد. امّ‌عقیل اسفند آورده بود. ابوشبیب که فروند را انداخت کمر نخل، ریخت توی آتش. ابوشبیب خودش را کشید بالا. زن‌ها کل کشیدند. ابوشبیب از آن بالا داد زد:

— سعف‌هاش هم جوونه داره.

*

سایبان حصیری که علم شد، امّ‌عقیل دست‌هایش را تکاند و نشست زیرش، کنار ابتسام. خدوج آب یخ ریخت روی حصیر. تا آفتاب عصر همه‌ی آب را بخار کند، باد پیچید لای حصیر خیس و زد به صورت‌هایشان.

امّ‌عقیل گفت:

— اوفِّی. پختیم به سید عباس، نخلستون آباد شه یه باد خنکی بیاد.

خنکی باد چشم‌های ابتسام را روی هم برد.امّ‌عقیل شاخه‌های خیسانده را سه قسمت کرد، برای خودش و خدوج و ابتسام. به شرحان گفته بود: «هر سعفی که بیاری یه فترمه بهت می‌دم.» سه روز، شرحان هر چه نخلستان دور روستا بود دور زده بود و شاخه‌های خشک را انبار کرده بود جلوی خانه‌ی امّ‌عقیل. دست‌هایش خون افتاده بود و زبان سفیدش، هر بار که می‌آمد،به سقش چسبیده بود. اما سعف‌ها را که می‌گذاشت زمین، باز می‌دوید. امّ‌عقیل برایش آب یخ آورده بود و کیسه‌ی فترمه که بعد از سال‌ها از صندوقش درآورده بود. بعد شاخه‌ها را خیسانده بود تا امروز، که بنشینند زیر نخل برای خارَک‌ها سایبان ببافند:

— ئی ظلِّ آفتاب می‌خشکونتشون خاله. حیف‌ن.

نخل مثل چلچراغ شده بود. خارَک‌های درشت زردش زیر نور آفتاب برق می‌زد. صد شاخه‌ی طلا ازش آویزان بود. موهایش بود انگار. آبشار موهای طلایی، که با باد تکان می‌خورد. روزی چند بار امّ‌عقیل و بزش، خدوج و ابتسام و شرحان می‌آمدند زیر نخل

می‌نشستند به تماشا. زن‌ها برای خاطر تصویری که سال‌ها بود از یاد برده بودند و شرحان برای چیزی که هیچ‌وقت ندیده بود. حالا امّ‌عقیل سایبان را علم کرده بود زیر نخل، که هر صبح تا عصر زیر سایه بنشینند به بافتن و تماشا. امّ‌عقیل گفت:

— دیگه نمی‌گی بریم شهر خدوج؟ ابوشییه راحت کردی؟

— ها ولله. اگه ئی نخلستون آباد شه، مو که اَ خدامه بمونُم. اما همی یه نخله خاله. بقیه‌شون خو سوخته‌ن. اگه نشه، چقدر چشمون به دست زائر لفته باشه، یه چیزی واسه کارا گاومیشا بذاره کف دست ابوشبیب؟

— آباد می‌شه خاله. امسال ئی نخله خرما می‌ده، سال دیگه دوتا دیگه. نشد هم هسته‌هاشه می‌گیرُم خودُم می‌کارُم.

— ابوشبیب می‌گفت یه نهری هم می‌کشه براشون، خدمتشونه می‌کنه.

— خوب می‌کنی می‌مونی خاله. عقیل کم بدبختی می‌کشه تو شهر؟ نخلستون آباد شه می‌گُم بیاد دست لفته‌نه ببوسه، بیاد سر زندگیش. جوون بود یه کاری کرد. ئی‌طور نی ابتسام؟ چه می‌کرد خو؟ آقاش مرد، برادرش مرد، نخلستونش سوخت، او همه گاومیش. چطور ترکش خوردن جون دادن زبون بسته‌ها. یا طویله رمبید سرشون.چه می‌کرد عقیل؟ ئی لفته هم خو خیلی بُلکُمه. پسرا خودش، خو می‌خواستن او زهرماراره نگیرن اَ عقیل.

— ایشالا سرشه میندازه میاد، عروس میاری امّ‌عقیل.

— آ. الان دیگه موندش بالاست. ئی نخلستون آباد شه، پولی جمع کنه عروس هم میارُم.

امّعقیل بلند شد. یزله کرد: «هل هلا هله، یا هله هلا، خن نبارک له وی رید فرح» ابتسام خندید.

*

ابوشبیب که گاومیش‌های زائر لفته را می‌دوشید، می‌رفتند توی آب و می‌کُشتی‌شان هم از آب نمی‌آمدند بیرون، از گرما. از همان توی آب از دماغ‌شان بخار بیرون می‌زد. خاک داغ، از روی دمپایی پا را می‌سوزاند. پشه‌های مثل تور سفید عروس، پخش بودند روی تالاب. برای پیاده شدن از بلم باید پرده‌ی توری را پس می‌زدند و پا می‌گذاشتند روی خاک؛ و تازه یک ساعت زیر آفتاب می‌رفتند تا برسند به نخلستان. اما نه آفتاب و نه پشه، هیچکدام برای همه‌ی آن‌هایی که هشت سال پیش خانه‌شان همین جا بود و حالا می‌آمدند رطب‌ها را ببیند مهم نبود. سال‌ها بود هیچکس رطب به این درشتی ندیده بودند. سال‌ها بود که هیچکس اصلا رطبی ندیده بودند روی درخت. مثل عجم‌ها رطب را از بازار خریده بودند.

نور از لای سایبانی که زن‌ها برای نخل بافته بودند، لکه لکه می‌افتاد روی رطب‌ها. لکه‌های قهوه‌ایِ روی دانه‌های طلایی خارک، هر روز بزرگ‌تر می‌شد و چیزی نمانده بود به خرما شدن رطب‌ها. روزی که ابوشبیب رفته بود بالا سایبان را بگذارد بالای پنگ‌ها، یک شاخه خارک چیده بود و به همه یکی یک دانه داده بود و چه خارکی. معسله بود، هر کدام به بزرگی یک نارنگی. نخل انگار قوت تمام نخل‌های سوخته را با هم بار گرفته بود. همان روز زائر لفته گفته بود عین این بار را کسی به عمرش ندیده. دیگر خارک و رطبش را نچینند تا بعدِ خرما پزان. و گفته بود عقیل هم بیاید، اما بدون تریاک.

برادرهای خدوج آمده بودند. پسرهای زائر لفته هم. روستا دیگر خالی نبود. فقط مانده بود عقیل، که پیغام داده بودند بیاید. امّ‌عقیل بز را بوسیده بود، اشک‌هایش را پاک کرده بود و داده بودش دست ابوشبیب، جلوی عقیل سر ببرد. رفته بودند دم تالاب. امّ‌عقیل و خدوج و برادرهایش و ابوشبیب و شرحان. برادرهای خدوج حلبی آورده بودند و می‌زدند و می‌خواندند. ابوشبیب می‌رقصید. عقیل که پایش را گذاشت روی زمین، امّ‌عقیل پس رفت. عقیل، نخل سوخته بود. سیاه، رنگ تنه‌ی سوخته، با موهای خاکستری، رنگ سعف‌های خشکی که همین تازگی بافته بودند. عقیل رنگ نداشت. سیاه و سفید شده بود. با پشت خم، دندان‌های ریخته و لباس پاره. امّ‌عقیل منتظر بود پسرش کولر گازی انداخته باشد روی کول، بعدِ سه سال که آمده بود خانه‌ی مادرش. عقیل که سلام داد، بز از لای دست‌های ابوشبیب فرار کرد.

*

امّ‌عقیل تا صبح دنده به دنده شده بود و عرق ریخته بود و چشم‌هایش هیچ روی هم نرفته بود. برای هوای دم‌کرده‌ی شهریور بود یا دلواپسی، معلوم نبود امّ‌عقیل چرا نفس نداشت. زائر لفته گفته بود دیگر باید خرماها را بچینند، وقتش شده. خرماها روز به روز بزرگ‌تر و براق‌تر شده بودند. پنگ‌ها آنقدر سنگین بود که گفته بودند ابوشبیب برایشان پایه بسازد و پایه‌ها را کوبیده بودند به تنه‌ی درخت و خرماها را تکیه داده بودند به پایه‌ها. خرماها جابه‌جا شکافته بود و شهدشان بیرون زده بود. نخل داشت آخرین زورهایش را می‌زد. قرار بود بیایند چیدن خرماها را فیلم بگیرند و توی تلویزیون نشان بدهند. همین حالا میوه فروش‌های اهواز پای خرماها ایستاده بودند. نه فقط امّ‌عقیل، آن شب هیچکس تا صبح خوابش نبرده بود. قرار بود به هر کس دو صندوق برسد. حتی به شرحان. صبح تا شب زن‌ها روستا را جارو کشیده بودند. زائر لفته گوسفندی

آورده بود برای نخل عقیقه کنند. امّ‌عقیل بز را برای عقیل نگه داشته بود. عقیل را تمام روز می‌پایید. چشم ازش برنمی‌داشت. دور از چشم همه، روزی یک حب بهش می‌داد تا نگه‌ش دارد. عقیل را آباد کرده بود، برای نخلستان.

امّ‌عقیل به پهلو چرخید و آن‌ور اتاق را نگاه کرد. عقیل سر جایش نبود. از جا جست. پریموس را روشن کرد. صدای جیرجیرک می‌آمد و از لای آن صدای هیاهویی دور. امّ‌عقیل گوش داد. نفهمید چیست. شیله‌اش را دور سرش پیچید و زد بیرون. بز پا می‌کشید به زمین و مع می‌کرد. می‌خواست طنابش را پاره کند. گوشه‌ی آسمان روشن بود. صدای زاری ابتسام می‌آمد. امّ‌عقیل دور و برش را نگاه کرد. خدوج را دید که پاپتی می‌دود طرف نخلستان و به سرش می‌زند. امّ‌عقیل دوید.

امّ‌عقیل لای هن‌وهن نفس‌ها و صدای گرومب گرومب پاهایش روی خاک و خار، صدای گنگ و دور بلبل می‌شنید. صدای از یاد رفته‌ی خواندن بلبل عکس‌هایی ته ذهنش ظاهر می‌کرد. عکس وقتی که شوهرش بود و همه‌ی پسرهایش و گاومیش‌هایش. وقتی هوا خوب بود و امّ‌عقیل ماهی یک‌بار می‌رفت شهر برای خودش پیراهن و النگو می‌خرید. وقتی خال می‌کوبید. امّ‌عقیل که می‌دوید، صدای بلبل بلندتر می‌شد. امّ‌عقیل لای صدای بلبل صدای بافتن حصیر می‌شنید. صدای جویدن دانه‌های شیرین برحی. صدای دم کردن قهوه. صدای گریه‌ی عقیل را می‌شنید وقتی به دنیا آمده بود. صدای کِل مادر و خواهرهایش را می‌شنید، وقتی عروسی‌اش بود. امّ‌عقیل نخل را دید. خدوج زانو زده بود جلویش و صورتش را چنگ می‌زد. عقیل سنگ

می‌پراند بالا. ابوشبیب فروند رسول را انداخته بود کمر نخل. زائر لفته خشک شده بود. امّ‌عقیل بالا را نگاه کرد. هزار بلبل نشسته بودند روی نخل و خرماها را نوک می‌زدند. صدایشان نخلستان را برداشته بود. ابوشبیب رسید بود بالا. با دست بلبل‌ها را می‌پراند. سر ابوشبیب گم‌شده بود لای بلبل‌ها که این طور بلند می‌خواندند. هیچ خرمایی روی نخل نمانده بود. بلبل‌ها به اندازه‌ی هشت سال گرسنه بودند. امّ‌عقیل چشم‌هایش را بست و گوش داد. صدای بلبل‌ها را می‌شنید وقتی پدرش موقع تکریب نخلستان می‌نشاندش روی دوش و می‌رفت از نخل بالا و می‌گذاشت خارک نارس بچیند. وقتی موقع لگاح خرماها می‌گذاشت شاخه‌ای حبابوک بخورد. امّ‌عقیل سنگ را از دست عقیل گرفت:

— سنگ نزن یومّا. بذار بخورن. گشنه‌ن. فقط هسته‌هاشه برام بیار.